

آب حیات نوشید

درباره کسانی که عمر طولانی کنند و روزگاری دراز در این جهان بسر برند...



درباره کسانی که عمر طولانی کنند و روزگاری دراز در این جهان بسر برند، از باب تمثیل یا مطایبه می گویند "فلانی آب حیات نوشیده". ولی این عبارت مثلی بیشتر در رابطه با بزرگان و دانشمندان و خدمتگزاران عالم بشریت و انسانیت که نام نیک از خود بیادگار گذاشته، زنده جاوید مانده اند، به کار می رود. این ضرب المثل به صورت اشکال آب حیوان و آب بقا و آب خضر و آب زندگانی و آب اسکندر نیز به کار رفته، شعرا و نویسندگان هر یک به شکلی در آثار خویش آورده اند. اکنون ببینیم این آب حیات چیست و از کجا سرچشمه گرفته است.

ضمن افسانه هایی که مورخان و افسانه پردازان یونانی و مصری برای اسکندر مقدونی نوشته اند و تاریخ نویسان اسلامی آنرا ساخته و پرداخته کرده اند، داستان سفر کردن اسکندر به ظلمات و موضوع آب حیات است؛ که قبلاً به وسیله افسانه نویس مصری جان گرفت و در خلال قرون متمادی به چند زبان ترجمه شده، در هر عصر و زمان شکل و هیئت مخصوصی به آن داده شده است.

شرح داستان فی الجمله آنکه، اسکندر مقدونی پس از فتح سغد و خوارزم، از یکی از معمرین قوم شنید که در قسمت شمال آبیگری است که خورشید در آنجا فرو می رود و پس از آن سراسر گیتی در تاریکی است. در آن تاریکی چشمه ای است که به آن "آب حیوان" گویند. چون تن در آن بشویند، گناهان بریزد و هر کس از آن بخورد نمی میرد. اسکندر پس از شنیدن این سخن با سپاهیان جانب شمال را در پیش گرفت و به زمین همواری رسید که میانش دره و نهر آبی وجود داشت. به فرمانش پلی بر روی دره بستند و از روی آن عبور کردند. پس از چند روز به سرزمینی رسیدند که خورشید بر آن نمی تابید و در تاریکی مطلق فرو رفته بود. اسکندر تمام بنه و اسباب و همراهان را در ابتدای ظلمات بر جای گذاشت و با چهل نفر مصاحب و صد نفر سردار جوان و یک هزار و دویست نفر سرباز ورزیده، خورشفت چهل روزه برگرفت و داخل ظلمات شد. فرمان داد که در میان آنان کسی از سالمندان نباشد. ولی پیرمردی که آرزو داشت عجایت و شگفتیهای طبیعت را ببیند و پسرانش جزء سربازان مورد اعتماد اسکندر بودند، از آنها خواهش کرد که او را همراه خود ببرند؛ شاید در این سفر پر خطر به وجود شخص مجرب دنیا دیده ای احتیاج افتد. پسران برای آنکه کسی پدرشان را نشناسد، ریش و گیسوی را تراشیدند و او را متکراً به همراه بردند. پس از طی مسافتی، ظلمت و تاریکی هوا و سختی و دشواری راه، اسکندر و همراهان را از پیشروی بازداشت، به قسمی که هر قدر به چپ و راست می رفتند، راه را نمی یافتند. اسکندر تعداد همراهان را به یکصد و شصت و نفر تقلیل داد و آرزو کرد که ایکاش پیرمرد جهان دیده ای همراه بود و راه و چاه را نشان می داد.

آن دو برادر قدم جرئت پیش نهادند و حقیقت قضیه را - که چگونه پدرشان را همراه آورده اند - به عرض اسکندر رسانیدند. اسکندر بی نهایت خوشحال شد و از پیرمرد خواست راه علاجی برای پیشروی ببیند.

پیرمرد گفت: «باید اسبها نرینه را بر جای گذاریم و سوار مادیانها شویم، زیرا مادیان در تاریکی بهتر از اسب نر به راه پی می برد و پیش می رود». بر طبق دستور عمل کردند و روانه شدند. پیرمرد به پسرانش دستور داد هر قدر بتوانند از ریگهای بیابان بردارند و در خورجین بگذارند.

باری، اسکندر و همراهان هجده روز تمام در ظلمت و تاریکی روی ریگهای بیابان پیش رفتند تا به کنار چشمه ای رسیدند که هوای معطر و دلپذیر داشت و آبش مانند برق می جھید. اسکندر احساس گرسنگی کرد و به آشپز آشپزخانه دستور داد غذایی طبخ کند. آشپز یک عدد از ماهیهای خشک را که همراه آورده بود، برای شستن در چشمه فرو برد. اتفاقاً ماهی زنده شد و از دست آشپز سریده در آب چشمه فرو رفت. آشپز آن اتفاق شگفت را به هیچکس نگفت و کفی از آن آب بنوشید و مقداری با خود برداشت و غذای دیگری برای اسکندر طبخ کرد. قبل از آنکه از ظلمات خارج شوند، اسکندر به کلیه همراهان فرمان داد ضمن حرکت آنچه از سنگ و چوب یا هر چیز دیگری که در راه بیابند با خود بردارند. معدودی از همراهان به فرمان اسکندر اطاعت کردند، ولی اکثریت همراهان که از رنج و خستگی راه به جان آمده بودند، اسکندر را دیوانه پنداشته با دست خالی از ظلمات خارج شدند. به روایت دیگر، اسکندر به همراهان گفت: «هر کس از این سنگها بردارد و هر کس بر ندارد بالسویه پشیمان خواهد شد». عده ای از آنها سنگها را برداشتند و در خورجین اسب خود ریختند؛ ولی عده ای اصلاً برداشتند. چون به روشنایی آفتاب رسیدند، معلوم شد که تمام آن سنگها از احجار کریمه، یعنی مروارید و زمرد و جواهر بوده و

همان طوري که اسکندر گفته بود، آنهایی که برنداشتند از ندامت و پشیماني لب به دندان گزیدند و کسانی که برداشته بودند، افسوس خوردند که چرا بیشتر برنداشتند.

دیر زماني نگذشت که راز آندریاس فاش شد و به ناچار جریان چشمه حیوان و زنده شدن ماهي خشک را به اسکندر گفت. اسکندر از این پیش آمد سخت برآشفته و آندریاس را مورد عتاب قرار داد که چرا به موقع آگاه نکرده تا از «آب حیات» بنوشد و زندگی جاودانه یابد. اما چه سود که کار از کار گذشته، راه بازگشت نداشت. تنها کاری که برای اطفای نایره غضب خویش توانست بکند این بود که فرمان داد سنگ بزرگی به گردن آندریاس بستند و او را در دریا انداختند تا حیات ابدی را که بر اثر نوشیدن آب حیات به دست آورده بود با سختی و دشواری سپری کند و هیچ لذتی از زندگی جاودانه نصیبش نگردد. می گویند آندریاس هنوز که هنوز است، در قسمتی از دریای آندرنیتیکوس جای دارد.

این بود خلاصه ای از داستان ظلمات و آب حیات یا آب زندگانی که افسانه پردازان یونانی برای اسکندر ساخته و پرداخته کرده اند و پس از آن با اندک اختلافی به زبانهای پهلوی و سریانی و عربی و فارسی جدید نقل گردید.

در پایان مقال شاید بی فایده نباشد که ریشه اصلی این افسانه موهوم گفته آید:

افسانه اسکندر مقدونی که به گفته مورخان واقع بین مردی جاه طلب و در عین حال سفاک و بی رحم بود، پس از مرگ زودرس وی در تمامی قرون و اعصار نشو و نما کرد و به اقتضای طبیعت یونانی که مبالغه پسند بود، تدریجاً شاخ و برگ گرفته به صورت درختی بزرگ و تنومند درآمد، تا به حدی که مقام پیغمبری یافت! و سر از ظلمات درآورد و از کنار چشمه حیوان عبور کرد. ریشه اصلی این افسانه واهی و خالی از حقیقت را در شهر اسکندریه که مدفن اسکندر بود باید جستجو کرد. چه اهالی اسکندریه تعلق خاطر شدیدی به اسکندر داشتند و مخصوصاً به سبب کینه و عداوتی که اهالی یونان و مصر از ایرانیان داشتند و اسکندر را مغلوب کننده ایران می دانستند، لذا برای او مقام مافوق بشری قائل شده اند.